



زیر شکنجه گشته شد و تسلیم نشد

محسن پیغمبرزاده

(۱۳۴۲-۱۳۶۰)

محمد پیام

محسن پیغمبرزاده در ۸ بهمن سال ۱۳۴۲، در شهر قم، دیده بر جهان گشود. پنجمین فرزند خانواده بود. پدر و مادرش به آموزگاری در مدارس ابتدایی اشتغال داشتند. هرچند خانواده اش در مجموع از نظر اقتصادی به لایه های پایینی اقشار متوسط شهری تعلق داشت، محسن از همان اوایل کودکی، فقر و نابرابری های اقتصادی و اجتماعی را به طور نسبی تجربه کرده بود. فضای فرهنگی خانواده و همزمان شدن شکوفایی نوجوانی اش با تب و تاب سیاسی-اجتماعی درون جامعه، به او یاری نمود تا آگاهی هایی برای درک بهتر آنچه در اطرافش می گذشت پیدا کند. روحیه ی لطیف و مهربان محسن، شوخ طبعی و معاشرت طلبی اش، بدون اغراق او را در میان هم بازی ها، همکلاسی ها و همسایگان، محبوب و دوست داشتنی نموده بود. هنگامیکه آرمانخواهی و آگاهی اجتماعی او را به فعالیت های سیاسی اجتماعی در میان دانش آموزان و نوجوانان شهر مذهبی قم برانگیخت، شخصیت محسن جهشی چشمگیر یافت.

محسن که دیگر یکپارچه شور و عشق به آرمان رهایی انسانیت از ستم و نابرابری شده بود، به همراه تعداد دیگری از فعالین جنبش دانش آموزی شهر قم، از طریق تهیه و پخش اعلامیه های سیاسی، شعارنویسی، روزنامه های دیواری و نیز تماس حضوری با اقشار محروم و به ویژه کارگران کوره پزخانه ها، گچ سازی ها و یا کارگران ساختمانی، تمامی توان نوجوانی اش را در راه آرمان خود به کار گرفت. او هوادار "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه ی کارگر" شد. به گروه گرایی و منافع یکجانبه ی تشکیلاتی اعتقادی نداشت و از همین رو همچنان دست در دست هر دوست و رفیقی که مورد اعتماد نسبی اش بود به کارهای آگاهگرانه ی توده ای همت می گماشت. او توانسته بود با این شیوه ی وحدت بخش، حرکت چشمگیری را در جهت پخش نشریات و

اعلامیه‌های افشاگرانه و آگاهی‌بخش در سطح شهر قم دامن زند و در امر سازماندهی آن نقش اساسی بر عهده گیرد. هواداران گروه‌های چپ - به ویژه چپ رادیکال - که به شدت زیر فشار نیروهای مذهبی قرار داشتند، انگشت شمار بودند. محسن به همراه رفقاییش ارتباط و همکاری گسترده‌ای را با برخی از هواداران چپ در شهرهای اطراف به وجود آوردند. یکی از کارهای محسن و همزمانش، فعالیت گسترده در میان جنگ‌زدگان اسکان یافته در شهر قم بود و این مسئله حساسیت نیروهای امنیتی رژیم را برانگیخته بود.

محسن از اوایل سال ۱۳۵۸ عمده‌ی نیرویش را در راه فعالیت‌های اجتماعی - سیاسی صرف می‌نمود، اما همچنان به عنوان دانش‌آموزی برجسته به مطالعه‌ی دروس دبیرستانی خود نیز ادامه می‌داد. برای تأمین هزینه‌های کاغذ، فتوکپی و خرید و پخش نشریات سیاسی و همچنین کمک مالی به نشریه‌ی "۱۳ آبان" (نشریه‌ی دانش‌آموزی سازمان پیکار) و "پیکار"، محسن حتی تا مدتی بدون اطلاع پدر و مادرش، روزهای تعطیل را از صبح زود تا شب به کارِ کارگری ساختمان می‌پرداخت و بدین ترتیب بیش از پیش با رنج کارگران آشنایی می‌یافت. محسن ارتباط تشکیلاتی چندانی با تشکّل دانش‌آموزی سازمان پیکار در تهران نداشت؛ اکثر فعالیت‌های خود را به صورت خودجوش و متکی بر ابتکارات خود و رفقاییش انجام می‌داد.

یکی از ویژگی‌های دیگر شخصیت محسن، ذوق ادبی و به ویژه علاقه‌ی او به بیان احساسات انسانی‌اش به صورت شعر بود (یکی دو تا از سروده‌های او در نشریه‌ی "۱۳ آبان" به چاپ رسیده که یکی از آنها به مناسبت اعدام تقی شهرام است).

یورش گسترده‌ی جمهوری اسلامی به نیروهای دموکراتیک در خرداد ۱۳۶۰ باعث شد که محسن ماه‌های تیر و مرداد سال ۶۰ را همراه با خانواده‌اش در خارج از شهر قم به سربرد و در برخی از جلسات امتحانات نهائی سال چهارم نظری حضور نیابد. اما علیرغم احساس خطری که محسن را در بازگشت هرچند موقت به شهر قم برای شرکت در امتحانات شهریور ماه دچار تردید نموده بود، او به همراه پدر و مادرش در روز ۱۳ شهریور ماه به صورت سرزده وارد شهر می‌شود. به محض ورود به شهر، محسن برای سرو گوش آب دادن و در ضمن یافتن محل مناسبی برای مرور دروس تجدیدی‌اش، به کتابخانه‌ی نزدیک محل سکونتشان می‌رود. بنا به گفته‌ی مادر محسن، او پس از مدت کوتاهی به خانه باز می‌گردد و اوضاع را مشکوک توصیف می‌کند. به مادرش می‌گوید که یکی از محصلین به محض مشاهده‌ی او در کتابخانه، از جا برخاسته و به سرعت آنجا را ترک کرده است. مادرش از او می‌خواهد که در منزل نماند. محسن روانه‌ی خانه‌ی مادر بزرگش می‌شود که در فاصله‌ی نزدیکی از خانه خودشان قرار داشت.

اما دیر شده بود و مأمورین امنیتی‌ی سپاه پاسداران قم که از حضور محسن در شهر مطلع

شده بودند، به سرعت دست به کار شده و شمار عظیمی از عوامل بسیجی و اوباش و لمپن‌های خود را روانه‌ی محله‌ی خانه‌ی محسن می‌کنند. پدر محسن که از خرید به منزل می‌آمد، از چهره‌ها و رفت و آمدهای مشکوک آن همه افراد ناشناس در محله متعجب می‌شود و شومی اوضاع را احساس می‌کند. او خبر ندارد که لحظاتی قبل، تعدادی از اوباش به سرکردگی نوجوانی هم‌سن و سال محسن، در منزل آنان را کوبیده و از مادر هراسان محسن سراغ پسرش را گرفته‌اند. چون باور نمی‌کنند که محسن در خانه نیست، مادر او را هل داده به داخل منزل یورش می‌برند. در این حال و هوا، پدر محسن بعد از گذشتن از تفتیش مهاجمین سپاه، وارد منزل می‌شود. در حالی که پدر و مادر محسن و خواهر هشت‌ساله اش هاج و واج بر خود می‌لرزند، نزدیک به ده نفر از مأمورین سپاه، با لباس شخصی، اتاق به اتاق، کمد به کمد و هر گوشه‌ی خانه را زیرورو می‌کنند. خانواده‌ی محسن انواع فحاشی‌ها و بددهانی‌های آنها را تحمل می‌کنند، به امید اینکه بعد از تمام شدن جستجوهای پاسداران بتوانند به نحوی فرزندشان را از خانه‌ی مادر بزرگش فراری بدهند. غافل از اینکه اوباشان سپاه در بیرون از منزلشان در حال پرس و جو از همسایگان‌اند تا ردّ پائی از محسن بیابند.

کودک چهارپنج‌ساله‌ای به آنها می‌گوید شاید محسن به خانه‌ی مادر بزرگش رفته باشد. بلافاصله پاسداران با راهنمایی همان کودک بی‌خبر از همه جا به سراغ خانه‌ی مادر بزرگ محسن می‌روند. درحالی‌که همه جا را تحت کنترل گرفته‌اند، کودک را می‌فریبند و او را مجبور می‌کنند که در منزل مادر بزرگ محسن را زده و به محسن بگوید زود به خانه برگردد که پدرش با او کار دارد!

محسن که در حال گرم کردن شیر برای خاله‌ی بیمارش است، صدای زنگ در را می‌شنود و بی‌اطلاع از ماجرا، به سوی در شتافته و از کودک همسایه می‌شنود که پدرش از او خواسته است هرچه زودتر به خانه بازگردد. به داخل باز می‌گردد و آخرین جمله‌ای را که عزیزانش به خاطر دارند، بیان می‌کند:

- خاله جون مواظب شیر باش که سر نرود، من می‌رم ببینم بابام چه کارم داره و زود برمی‌گردم. درست در هنگامی که از پیچ کوچه به داخل کوچه‌ی اصلی می‌پیچد، به ناگهان بیش از بیست پاسدار و بسیجی که با لباس‌های شخصی در محلّ‌اند، به او یورش می‌برند. از هر سو مشت و لگد بر هیکل درشت ولی نوجوان محسن باریدن می‌گیرد. همسایه‌ها با شنیدن فریادهای دلخراش او، سراسیمه از منزل بیرون می‌ریزند. یکی از خانم‌های همسایه که منزلش در ابتدای کوچه قرار دارد، با چشمانی اشکبار تعریف می‌کند که فریادهای «باباجون به دادم برس، مرا کشتند» محسن را شنیده بود و از در بیرون زده بود. چندین نفر را دیده بود که با پرتاب لگدهای پیایی، محسن را که از شدت درد فریاد می‌زد به جلو می‌رانند و در این حال از پیچ کوچه‌ی

اصلی گذشتند.

پدر و مادر وحشت زده ی محسن هفت روز تمام به هر دری زدند. نه سپاه پاسداران، نه دادگاه انقلاب اسلامی و نه هیچ یک از دیگر ارگان های رژیم به پدر محسن پاسخ روشنی ندادند و او هر روز دست از پا درازتر به خانه بازگشت. آخرین دلخوشی پدر آن بود که در انتظار بازگشت یکی از آخوندهای با نفوذی که در همسایگی آنها می زیست بماند تا بلکه او بتواند از اوضاع و محل زندان محسن خبری برای شان به دست آورد.

ظهر روز جمعه ۲۰ شهریور ماه سال ۶۰، یعنی درست یک هفته پس از دستگیری محسن، هنگامی که پدر روی پله های ایوان منزل نشسته بود و طبق معمول هر هفته صدای منادیان نماز جمعه از بلندگوهای قوی شهر فضا را پر کرده بود، صدای شوم آیت الله مشکینی را می شنود که خطبه ی نماز جمعه را می خواند. با شنیدن نام دادگاه های انقلاب اسلامی، توجه پدر ماتمزده ی محسن به گفته های امام جمعه جلب می شود:

- ... به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شهرستان قم ۱۲ نفر منافق و پیکاری به اعدام محکوم شده و حکم عدل اسلامی در مورد آنها به مرحله ی اجرا درآمد...
قلب پدر فرو می ریزد.

- ... ۱- علی تقوی... به جرم فعالیت در سازمان منافقین... ۲- محسن پیغمبرزاده فرزند حسین به جرم عضویت در هسته ی مرکزی پیکار، شاخه ی قم و فعالیت شدید در جهت فریب جوانان ناآگاه و قیام علیه نظام جمهوری اسلامی ایران... ۳- ...

چشم پدر سیاهی می رود و اشک چون سیل از چشمانش سرازیر می گردد. به سختی خود را به داخل ساختمان می کشد و در مقابل چشمان وحشت زده و گودرفته ی همسرش زبانش بند می آید...
خبر کشته شدن محسن و یازده تن دیگر از جوانان مبارز شهر قم، از جمله در روزنامه ی کیهان شماره ی ۱۱۳۸۶ روز شنبه ۲۸ شهریور ماه سال ۱۳۶۰ اعلام شده است.

پدر و مادر محسن که از خبر کشته شدن فرزندشان به دست جلّادان رژیم - آن هم تنها یک هفته بعد از دستگیری وحشیانه ی او- سخت شوکه شده اند، ناامید از نجات جان محسن، برای به دست آوردن جسد او روزها و هفته ها به این در و آن در زدند. اما نه تنها راه به جایی نبردند، بلکه پاسداران سپاه قم، پدر و مادر داغ دیده را نیز در مقابل درب دادستانی انقلاب اسلامی قم دستگیر و به مدت دو روز در زندان سپاه زندانی کردند. در پاسخ به درخواست تحویل جسد فرزندشان، جلّادان سپاه گفته بودند:

- ما جسد محسن را تحویل نمی دهیم زیرا او تا دم مرگ از افکار ملحدانه ی خود دست نکشید و حاضر به همکاری با ما نشد. لذا جسد ملحد و یاغی به خدا و اسلام، نمی تواند در قبرستان مسلمانان دفن شود! ...

پس از اصرار و پی گیری های پدر محسن، مأمورین سپاه حاضر می شوند که ساعت مچی محسن را - که شیشه اش شکسته و از کار افتاده بود- و نیز شلواری را که هنگام دستگیری به پا داشت - که آثار و لکه های خون هنوز بر روی آن به چشم می خورد- تحویل پدر و مادرش بدهند. به خوبی روشن بود که شلواری محسن را جلّادان رژیم قبل از تحویل دادن در ماشین لباسشویی انداخته بودند تا آثار خون را از بین ببرند؛ اما ظاهراً موفق نشده بودند.

پدر و مادر محسن ناامید از بازپس گرفتن جسدِ خونین و شکنجه شده ی پسرشان، تا مدت ها به هر دری می زدند تا بلکه از محلّ احتمالی دفنِ جسدِ فرزندشان اثری به دست آورند. اما هرچه گشتند و پرس و جو کردند، تلاششان به جایی نرسید.

آنچه خانواده ی محسن توانستند به دست بیاورند، اطلاعات جسته و گریخته ای است که جملگی حکایت از شکنجه های شدید و وحشیانه ی آنها بر پیکرِ مجروح محسن داشت. خبرِ اعدام محسن، دروغِ بیشمارانه ای بیش نبود. مأموران شکنجه و بازجویان دادستانی ی انقلاب اسلامی قم (در زمان دادستانی مزدوری بنام "گرمی") به منظور به تسلیم کشاندن و درهم شکستن مقاومت محسن و احتمالاً وادار کردن او به مصاحبه های تلویزیونی و یافتن نام و نشانی ی رفقای مبارز او، محسن را تحت شدیدترین شکنجه های جسمی و روحی قرار داده بودند. اما محسن با مقاومتِ دلیرانه ی خود زیر شکنجه جان سپرد و به خواست دژخیمان تسلیم نشد. ■